

آقا، این را که گفت، هوش و ذکاوت خدادادی که در وجود همه ما ایرانی‌ها هست، به کار افتاد. به خودم گفتم حالا که می‌شود این کار را کرد، چرا نکنیم؟ گور پدرشان هم کرده. این پدرسگ‌ها مگر ما را کم غارت کرده‌اند؟ یارو ملیونر است، از یکی دو تکه لباس که ورشکست نمی‌شود.

از آن روز کارم درآمد. هر بار شورتی، جورایی، پیراهن زیری، با خودم می‌بردم و آن تو می‌پوشیدم و می‌آمدم بیرون. آخر سر دیگر ترقی کرده بودم و ترسم ریخته بود. یک بلوز بافتنی و یک شلوار خیلی عالی بلند کردم. می‌خواستم یک کت هم بلند کنم که دیگر آمدم و نشد.

اما آدم باید خیلی احتیاط کند. گیر افتادن همان و آبروریزی همان. خیلی هم سخت می‌گیرند. خانم هم یاد گرفته بود و چیزهای خرده ریزی بلند می‌کرد: دستمال آشپزخانه، اسکاچ برایت، نمکدان، گیره رخت، کاغذ توالت. پدرسگ‌ها آن قدر قشنگ و تمیز و با سلیقه درست می‌کنند که آدم بی‌اختیار هوس می‌کند بلند کند. حالا اگر تهران بود، می‌گفتند چون مال آشپزخانه و مستراح است، نباید دقت و سلیقه به خرج داد. چنان بی‌ریخت و زمخت درست می‌کردند که آدم نگاه می‌کرد، حالش به هم می‌خورد. اما آنجا، همین چیزهای کوچک بی‌اهمیت، آن قدر تمیز و قشنگ است، آن قدر با سلیقه درست شده که آدم بی‌اختیار دستش می‌رود طرفش.

خلاصه روزهای آخر، من و خانم مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کی برنده می‌شود. خیلی از این موضوع تفریح می‌کردیم و می‌خندیدیم. غرض ما هم همین تفریح و خنده بود دیگر. وگرنه ما که یک‌ماهه دوسه هزار پوند خرج کردیم، مرده یک پوند و دو پوند که نبودیم. می‌خواستیم تفریح کنیم و بخندیم و خوش باشیم. نمک سفر هم همین

ناخنک زدن هاست. مگر نه؟

خرده ریزها را به اضافه خرت و پرت های دیگر، به قوم و خویش ها سوقات دادیم و سرشان را شیره مالیدیم، کلی هم خوشحال شدند. آدم یک ماه سفر می رود، همه ازش توقع سوقات دارند. از این عادت خارجی ها خوشم می آید که از همدیگر توقع ندارند، توقع بیجا ندارند. لباس ها را می دانید چه کردیم؟ خانم عقل معاش دارد. گفت: چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است. این ها را چرا ببخشیم، می فروشیم.

همین کار را هم کردیم. یکی یک تکه کاغذ چسبانیدم روی لباس ها و به قیمت خوبی فروختیم. کلی هم استفاده کردیم. تا سر برگرداندیم، دوست و آشنا و قوم و خویش همه را برده بودند و پولش را هم نقد داده بودند. آخر خانم گفته بود لباس ها مال یکی از دوستان ایشان است و به دست او سپرده که به آشناها بفروشد. می گفت: اگر بگوییم مال خودمان است، می برند و پولش را سگ خور می کنند و ما هم که پررو و بی حیا نیستیم که طلبکاری کنیم.

آقا، زن نیست، یک تکه جواهر است، عقل معاش دارد. به مردم می گفت: «اگه مال من بود که قابلی نداشت، پول اصلا نمی گرفتم. ولی خب، مال من نیست، امانته. من پولم کجا بود این همه لباس بخرم. همان ده بیست روزی هم که رفتم لندن، با هزار پیسی و بیچارگی و قرض و قوله بود.»

با چنان لحن حق به جانی این حرف ها را می زد که کم مانده بود خود من هم باور کنم.

بله، سفر خوبی بود، شهر خوبی بود، یادش به خیر. از همه چیزشان خوشم آمد، مگر غذاهاشان. خدا لعنت شان کند با این غذاهای بی مزه شان. گوشت، آب پز، ماهی، آب پز، سبزی، آب پز. حال آدم به هم

می خورد. اگر چندتا چلو کبابی ایرانی در لندن نبود، که بنده و خانم از گرسنگی تلف شده بودیم. گرچه آن ها هم قیمت خون پدرشان می گرفتند، ولی خب، سفر است دیگر، چه می شود کرد. اما وسط لندن بنشیننی و چلو کباب بخوری با پیاز، آی صفا دارد جان شما! از حالا دارم روزشماری می کنم برای سال دیگر.

بله، همه چیزشان خوب بود غیر از غذاهاشان. هیچ جا مملکت خودمان نمی شود. قربان مملکت خودمان با خورش قرمه سبزی و فسنجاننش. قربان مملکت خودمان با کوفته شامی و کوفته تبریزی اش. قربان مملکت خودمان با کله پاچه و سیراب شیردون و نان سنگک و آب گوشت بزباش و ترشی لیمو.

راستی آشرشته را فراموش کردم. به، چه صفایی دارد تو آن هوای سرد و بارانی لندن، وسط هاید پارک بنشیننی و آشرشته را، از آن آشرشته هایی که مادر خانم درست می کنند، داغ داغ هورت بکشی و زبان و دهانت بسوزد. آی که چه صفایی دارد!

## در ستایش تنبلی

بشر موجودی است تنبل که آنچه نکرده، از روی تنبلی نکرده، و آنچه کرده هم به خاطر تنبلی کرده است. بشر تصمیم نگرفت روی دوپا راه برود، بلکه تصمیم گرفت دیگر روی چهار دست و پا راه نرود. از این که هر چهار دست و پایش با زمین سخت و ناهموار و خطرناک تماس داشته باشد، از این که مجبور باشد تا حد درد، گردن دراز کند و کله را بالا بگیرد، خسته شد و در یک لحظه تصمیم گرفت دیگر دست هایش را بر زمین نگذارد تا راحت تر باشد و بتواند هنگام راه رفتن دست ها را تکان بدهد و سر را راست بگیرد و به جانوران دیگر فخر بفروشد.

بشر تصمیم نگرفت که حیوانات را رام کند، تصمیم گرفت دیگر پیاده راه نرود. این جور راحت تر بود، به تنبلی نزدیک تر بود. بشر تصمیم نگرفت قایق و کشتی اختراع کند، تصمیم گرفت که دیگر شنا نکند. تنبلی اش می آمد شنا کند. و بعد که دید پارو زدن هم با مزاج تنبلش سازگار نیست، قایق بادبانی را اختراع کرد. بعد، همین طور که توی قایق بادبانی، زیر آفتاب دلچسب دریا، لم داده بود و با امواج بالا پایین می رفت، با خودش فکر کرد کاش می توانست کلکی بزند که همین مختصر کار بالا پایین کشیدن بادبان ها و میزان کردن آن ها را هم نداشته باشد. و درست در همان لحظه قایق موتوری را اختراع کرد. حتی وقتی هم که کشتی های خیلی تندرو و راحت داشت، باز

تنبلی اش می آمد که گاه و بیگاه به این بندر و آن بندر برود و کلی معطل شود و سوخت بگیرد. این کار سختش بود. پس برای این که راحت تر باشد، کشتی اتمی درست کرد.

بشر تصمیم نگرفت اتموبیل و راه آهن اختراع کند. خیلی ساده خسته شد از این که روی زین بنشیند و اسافل اعضایش را به زحمت بیندازد، یا روی صندلی درشکه و کالسکه، پشت سر اسب، بنشیند و ناظر بالا رفتن آتن و پخش برنامه های رادیویی و تله ویزیونی آن جانور زبان بسته باشد.

زرنگی بشر سبب اختراع هواپیما نشد، این تنبلی و تن پروری بشر بود که سبب این کار شد. چون از این که ساعت ها روی صندلی اتموبیل بنشیند و جاده های پر دست انداز و شلوغ را طی کند، بنزین بزند، روغن را میزان کند، پنچری بگیرد، خسته شده بود. تنبلی اش می آمد لاستیک ولنت و کمک فتر عوض کند.

بشر هلیکوپتر را اختراع کرد چون از دنگ و فنگ هواپیما خسته شده بود. زورش می آمد باند را طی کند و به پرواز درآید. تنبلی اش می آمد وقتی که روی هواست، فرودگاهی جست و جو کند و هی روی هوا چرخ بزند تا اجازه فرود بگیرد. هلیکوپتر با مزاج او، با تنبلی او، سازگارتر بود. هر جا می خواست، می نشست و هر وقت عشقش می کشید، برمی خاست.

بشر در هواپیماهای گول پیکر، روی مبل راحت لم می دهد، برایش خوردنی و نوشیدنی می آورند، کتاب و مجله و روزنامه در اختیارش می گذارند، برایش موسیقی پخش می کنند، فیلم نمایش می دهند، و از همه بالاتر، فاصله چندساله را چندساعته می پیماید، اما باز تنبلی اش می آید همین چند ساعت را هم تحمل کند. حوصله اش را ندارد. پس هواپیماهای تندتر از سرعت صوت را اختراع می کند. راستی که بشر تنبل ترین و بی حوصله ترین موجود این دنیاست.

هر اختراع دیگری را هم که در نظر بگیرید، از ریزترینش تا درشت‌ترین، نشان از تنبلی و تن‌آسانی بشر دارد: ماشین رخت‌شویی، ماشین ظرف‌شویی، پیراهن‌های بشور و بپوش، بشقاب‌هایی که توش غذا می‌خوری و بعد دورش می‌اندازی، (بشر حتی تنبلی‌اش می‌آید از ماشین ظرف‌شویی استفاده کند!) لیوان کاغذی، دستمال کاغذی، آسانسور. بله، بهترین نمونه‌اش آسانسور است. بشر آسانسور را اختراع کرد، چون تنبلی‌اش می‌آمد از پله بالا برود. ولی تنبلی هم دیگر حدی دارد. بالا رفتن از پله، خوب، چیزی. این موجود چنان تنبل و تن‌پرور است که برای پایین آمدن از پله هم از آسانسور استفاده می‌کند. خیال می‌کنید بزرگ‌ترین لذت و دلخوشی بشر چیست؟ خوردن؟ بله، درست است. اما بشر تنبل‌تر از آن است که حتی برای رسیدن به این لذت هم مختصر کوششی بکند. چون تنبلی‌اش می‌آمد خودش برای خودش غذا بپزد، رستوران را اختراع کرد. و باز چون تنبل‌تر از آن بود که از ظرف‌های گوناگون در بشقابش غذا بریزد و از کارد و چنگال و قاشق و نمکدان و فلفل‌دان و دستمال سفره استفاده کند، ساندویچ را اختراع کرد. ساندویچ را دست کم نگیرید. ساندویچ بزرگ‌ترین اختراع تاریخ بشری است.

بشر زورش می‌آمد بلند شود و مقداری راه برود و به دوستانش سر بزند یا کارهایی که دارد، سر و صورت بدهد. پس نامه‌نگاری و پست را اختراع کرد. اما باز هم سختش بود نامه بنویسد، تنبلی‌اش می‌آمد بلند شود و به پستخانه برود و تمبر بخرد و تمبر را تف بزند و روی پاکت بچسباند (و برای همین هم نامه‌های تمبر سرخود را اختراع کرد.) و پاکت را در صندوق بیندازد، پس تلفن را اختراع کرد. تلفن که داشته باشی، نه می‌خواهد چیزی بنویسی، نه می‌خواهد از جایت تکان بخوری. بعد که این اختراع خیلی به مزاج تنبلش

سازگار آمد و زیر دندان تنبلی اش مژه کرد، استفاده‌های دیگری از آن کرد: خرید تلفنی، فروش تلفنی، تدریس تلفنی و هزار چیز تلفنی دیگر. حتی عشق و ازدواج تلفنی. این تنبل‌ترین موجود جهان، حتی برای عشق بازی هم که آن را (پس از غذا خوردن یا پیش از آن؟) بزرگ‌ترین لذت خود می‌داند، حاضر نیست از تنبلی و تن‌آسانی دست بکشد. به جای این که به خود زحمت بدهد و به دیدار معشوق برود یا دست کم نامه عاشقانه بنویسد، با یک تلفن خیال خود را راحت می‌کند.

راستش را بخواهید، من معتقدم برخی از افراد بشر از شدت تنبلی به طبیعت هم کلک می‌زنند. به جای این که برای به وجود آوردن هر بچه، یک بار کوشش کنند، زحمت بکشند و عرق بریزند، فقط یک بار کوشش می‌کنند، و بعد دویا سه یا حتی پنج بچه، یکجا به وجود می‌آورند. اگر این کار تنبلی نیست، پس چیست؟

هرجا را که نگاه کنید، نشانه‌های تنبلی و تن‌پروری بشر را می‌بینید. مثلاً روی میز تحریرتان را نگاه کنید. بشر خسته شد از بس قلم توی دوات زد. پس خودنویس را اختراع کرد. بعد حتی تنبلی اش آمد که این کار کوچک‌گه‌گاهی را هم انجام دهد، یعنی خودنویس را جوهر کند. پس خود کار را اختراع کرد. بعد زورش آمد حتی با خود کار بنویسد و دست خود را خسته کند، پس ماشین تحریر را اختراع کرد. اما باز هم از این که بر دگمه‌های ماشین فشار بیاورد، دلخور بود، چون انگشتان نازنینش آزرده می‌شد، پس ماشین تحریر الکتریکی و الکترونیکی را اختراع کرد که دیگر به فشار و نیرو نیازی نباشد و یک تماس تنبل‌وار سرانگشت، کافی باشد. بشر تنبلی اش می‌آمد مطلبی را دوباره و سه‌باره و چندباره بنویسد یا حتی ماشین کند، پس کاغذ کپی را اختراع کرد.

بشر تنبلی اش می‌آمد این‌ور و آن‌ور برود و از خبرها سر درآورد.

پس روزنامه را اختراع کرد. روزنامه تنبلانه‌ترین اختراع بشر است. روی مبل، راحت برای خودت لم می‌دهی، چند ورق کاغذ را دست می‌گیری و از حوادث و وقایع سر تا سر دنیا با خبر می‌شوی. سنگینی و یکنواختی کتاب را هم ندارد. ولی این موجود تنبل، تنبلی‌اش آمد که حتی همان چند ورق کاغذ را هم دست بگیرد و بخواند. پس رادیو را اختراع کرد. رادیو حتی از روزنامه هم تنبلانه‌تر است. چون شنیدن به کوشش کمتری نیاز دارد تا خواندن. بعد حوصله‌اش سر رفت از این که مدام بنشیند و به جعبه چهارگوش بی‌قواره‌ای که از تویش صدا در می‌آید، زل بزند. از طرف دیگر، تنبلی‌اش می‌آید که بلند شود و لباس بپوشد و از خانه بیرون برود و سوار شود و پیاده شود و توی صف بایستد و بلیط بخرد و به سینما برود و فیلم تماشا کند. و باز تنبلی‌اش می‌آید که دوتا اختراع بکند. پس هر دو را سرهم کرد و تله‌ویزیون را اختراع کرد. تله‌ویزیون تنها دو یا سه اختراع سرهم نیست، بلکه مجموعه‌ای است از چند اختراع. تله‌ویزیون هم وظیفه پدر و مادر را انجام می‌دهد و هم وظیفه پدر بزرگ و مادر بزرگ را. تله‌ویزیون هم معلم است، هم دوست و همبازی، هم دلچک، هم لولو. وقتی که چند نفر دور هم جمع می‌شوند، تنبلی‌شان می‌آید به مغزشان فشار بیاورند و موضوعی برای صحبت پیدا کنند. تله‌ویزیون این مشکل را حل کرده. همه به تله‌ویزیون زل می‌زنند و حرفی نمی‌زنند. اگر هم حرفی بزنند، درباره تله‌ویزیون است.

همه می‌دانیم که دشوارترین کار برای بشر فکر کردن است. فکر کردن هیچ به مزاج بشر سازگار نیست و با تنبلی او ابداً جور در نمی‌آید. تله‌ویزیون بشر را از دردسر فکر کردن، خلاص کرده. تله‌ویزیون که داشته باشید، دیگر نیازی به فکر کردن ندارید. ازین روست که می‌توان تله‌ویزیون را همراه با ساندویچ و زیپ لباس، بزرگ‌ترین اختراعات



تاریخ بشری به شمار آورد. بله، زیپ لباس را کوچک نگیرید. گرچه جثه اش کوچک است، در عظمت به پای تله ویزیون می رسد. باز کردن و بستن ده ها دگمه، به راستی که کار شاقی است. ولی، غیژ، کار یک لحظه است. زیپ شما را از شکنجه باز کردن یا بستن ده ها دگمه، که انگار تمامی ندارند، خلاص می کند. بخصوص وقتی که شتاب دارید. چطور بگویم، شتاب با تنبلی بشر سازگار نیست و بشر هرگز برای کردن کاری، شتاب نمی کند. منظورم حالت اجبار و اضطرار است. وقتی است که نه به دلخواه خودتان، به خواست نیرویی که برتر از شما و اراده شماست، مجبورید دگمه ها را یکی یکی باز کنید. و انگار این دگمه های لعنتی تمامی ندارند. دستتان می لرزد و می لغزد. زیپ در این گونه مواقع معجزه می کند. خواه تنها باشید یا تنها نباشید. خواه زیپ متعلق به لباس خودتان باشد یا نباشد. به هر جا و هر کار و هر چیز نگاه کنید، نشانه های بارز تنبلی بشر را می بینید. در هر زمینه ای همین طور است.

تاریخ؟ بله، بشر تنبلی اش آمد تیر را از ترکش درآورد و در کمان بگذارد، تنبلی اش آمد زه کمان را بکشد، تنبلی اش آمد نیزه را پرتاب کند و شمشیر را بر سر دشمن فرود آورد، پس تفنگ را اختراع کرد. اما باز تنبلی اش آمد برای هر گلوله، یک بار گلنگدن بزند و یک بار ماشه را بکشد، پس تفنگ خود کار و مسلسل را اختراع کرد. بشر تنبلی اش آمد دشمنان خود را یکی یکی بکشد. این کار به صرف وقت و نیروی زیادی نیاز داشت، و بشر، هم تنبلی اش می آمد و هم حوصله اش سر می رفت. پس بمب و گاز سمی را اختراع کرد.

\*

اقتصاد؟ بله، بشر تنبلی اش می آمد همه کارها را خود انجام دهد. هم بکارد، هم بدرود، هم ببزد، هم لباس بدوزد، هم خانه بسازد و هم هزار کار دیگر بکند. پس افراد بشر دور هم جمع شدند و یکی که

عقل بیشتری داشت، یعنی تنبل تر از بقیه بود، به دیگران گفت: «تو نان بپز، تو کفش بدوز، تو آهنگری کن، تو نجاری کن، تو هم خانه بساز. من هم مراقبت می کنم که شما کارهای خودتان را خوب انجام بدهید و به همدیگر، مخصوصاً به من کلک نزنید.»

همه پیش خود گفتند: «به جهنم، سگ خور، چند ساعت در روز این کار را می کنم، در عوض هیچ کار دیگری نمی کنم.»  
همه هم خوشحال و راضی شدند.

به این ترتیب بود که بزرگترین تحول تاریخ بشر، یعنی تقسیم کار به وجود آمد و پیش رفت و پیش رفت تا آنجا که دیگر جایی برای پیشرفت نداشت. اما تنبلی بشر همیشه راهی می جوید. اینجا هم بشر با خود گفت: «خوب، من که دارم کار ساده ای می کنم، مثلاً صبح تا شب دارم این چکش را می زنم روی این میخ. پس چه بهتر که چیزی بسازم که این کار ساده را به جای من بکند.»  
و به این ترتیب، «اتوماسیون» به وجود آمد.

\*

سیاست؟ بشر تنبلی اش می آمد که کارهای اجتماعی خود را خود انجام دهد. پس به عده ای وکالت داد که لطف کنند و آن کارها را به جای او سر و سامان دهند. آن ها هم که هرچه باشد، از جنس بشر بودند و تنبل، از میان خود چند نفر را مأمور سر و سامان دادن به کارها کردند. آن چند نفر هم از روی تنبلی و تن پروری، کارها را از سر خود باز کردند و به گردن یکی انداختند که خواه ناخواه مجبور بود انجام بدهد. منتها چون خیلی خسته می شد و می خواست از زیر کار در برود، گولش می زدند. هر طور که می توانستند، گولش می زدند و فریبش می دادند. (خیال بد به سرتان نزنند. در آن روز و روزگاری نه روزنامه ای در کار بود و نه صفحه حوادثی!)

بله، مثلاً یک روز برایش کاخ باشکوهی می‌ساختند که دلش خوش شود. روز دیگر برایش طلا و نقره و جواهر می‌آوردند. تا می‌آمد باز اظهارخستگی کند، زنان زیبا را سراغش می‌فرستادند که خستگی‌اش را درکنند، یا پسرها و دخترهای خود را می‌فرستادند که خدمتش را بکنند. او هم از ناچاری به‌کار ادامه می‌داد و برای رفع ملال و بی‌حوصلگی، گاه چشمی درمی‌آورد، زبانی می‌برید، سرب‌گداخته‌ای در گلوبی می‌ریخت، گردنی می‌زد، شهری را می‌سوزاند، کشوری را غارت می‌کرد، و از این جور کارها. اما فایده‌ای نمی‌کرد. و چون حسابی حوصله‌اش سر رفت و زیادی نازکرد، مردم برش داشتند و گفتند: «اصلاً آسیاب به‌نوبت. هر چندسال به‌چند سال یکی باید این کار را عهده‌دار شود. این نمی‌شود که یک بدبخت بیچاره‌ای از لحظه تولد تا دم مرگ، هی کار کند و کار کند و بقیه پاها را بزنند بیخ دیوار و آب‌خنک بخورند و کیف کنند.»

بعد یک‌ایله ساده‌لوح ساده‌دلی‌گیر آوردند و برای چهارسال کار را به‌گردنش گذاشتند. چهارسال که تمام شد، مردک گفت: «خوب، این قول، این قرار، این من، این شما. چهارسال کار کردم، حالا دیگه می‌خوام چهل سال استراحت کنم.»

اما مردم دبه درآوردند و زدند زیرش و با من بمیری، تو بمیری و ریش‌گرو گذاشتن مردک ساده را راضی کردند که چهارسال دیگر هم کار کند. مردک هم برای این که دست از سرش بردارند، شروع کرد به پول جمع کردن و دوروبر زن‌های مردم پلکیدن و شوهرهای مزاحم را سربه‌نیست کردن و آدم‌های فضول و زبان‌دراز را به‌جاهای مناسب فرستادن و خلاصه از این جور کارها که همه برای رفع ملال و دفع خستگی، کرده‌اند و می‌کنند.

اما مردم مگر به‌خرج‌شان رفت؟ چهارسال که گذشت، بازگریه و

زاری و التماس و خواهش کردند که: «چهارسال دیگر هم باش، قول می‌دهیم این دیگر دفعه آخر باشد.»

این بار، چهارسال که گذشت، شرم و حیا را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده به‌مردک بیچاره گفتند: «می‌دانی چیست؟ راستش این که ما از تو خوش‌مان آمده و دل‌مان می‌خواهد تو رئیس‌جمهور مادام‌العمرمان باشی.»

مردک کفرش درآمد و به‌زمین و زمان و بخت بد خود لعنت فرستاد و نفرین کرد. اما دیگر چاره‌ای جز قبول آن کار نداشت. راستش را بخواهید، او هم هرچه باشد، بشر بود و تنبل. و حالا که سالها در کاخ ریاست جمهوری مانده بود و به‌آن عادت کرده بود، تنبلی‌اش می‌آمد به‌جای دیگر اسباب‌کشی کند.

\*

باری، از عرصه سیاست بیرون بیاییم که آمد نیامد دارد. برویم سراغ تفریحات.

بزرگ‌ترین تفریح بشر چیست؟ می‌گساری. بشر چون تنبلی‌اش می‌آمد برود قاره‌های ناشناخته را کشف کند، از میان جنگل‌های بکر و پر خطر بگذرد، قله‌های بلند را فتح کند و به‌این ترتیب برای خود هیجان و لذت بیافریند، دست به‌اختراعی زد که با آن در حالی که گوشه‌اتاق خود نشسته است و قدم از قدم بر نمی‌دارد، همان شور و هیجان و لذت را احساس کند. بشر شراب را اختراع کرد. شراب، می‌شودگفت، مناسب‌ترین اختراع بشر بوده است. نیازی نیست که تو کاری بکنی، او خود همه کارها را می‌کند. ابتدا نیرویی در تو می‌دمد که بی‌آن که احساس خستگی کنی، ساعت‌ها مثلاً بجنبی، برقصی، بخندی، بگری، آواز بخوانی، عربده بکشی، و خلاصه هر کار دلت می‌خواهد بکنی. بعد، برای این که زیاد خودت را خسته نکنی، سستت می‌کند،

لخت می کند، آرام و بی حالت می کند، (وای که بشر چقدر این حالت را دوست دارد!) و به خوابت می برد.

راستی، تازه یادم آمد، اگر بشر تنبل نیست، چرا قرص خواب آور را اختراع کرده است؟ این موجود چنان تنبل است که حتی حاضر نیست بیدار در رختخواب دراز بکشد و گه گاه از این دنده به آن دنده غلتی بزند.

بله، سخن از لذت هیجان بود. و بر کسی پوشیده نیست که بزرگترین هیجانها در ورزش نهفته است، و آنطور که معروف است، ورزشکارها زرنگترین افراد بشرند. ظاهراً دوصفت ورزشکار و تنبل با یکدیگر هیچ جور در نمی آیند.

اما این طور نیست. به گمان من ورزشکارها جزو تنبلترین افراد بشرند. اگر تنبل نیستند، و اگر آن طور که ادعا می کنند، مثلاً کوهستان را دوست دارند، این همه تله اسکی و تله سیژ و تله کابین و تله... که در کوهها کار گذاشته اند و با آنها بالا می روند و پایین می آیند، چیست؟

حالا که صحبت ورزش شد، این را هم بگویم که بشر چنان تنبل است که هر کاری نخواهد بکند، بی درنگ نمی کند، اما برای کاری که بخواهد بکند، شرط و شروط و قرار و مدار می گذارد. مثلاً شما عادت دارید هر روز صبح ورزش کنید. یک روز بلند می شوید و می گوئید:

«امروز دیگر دیر شده است. ورزش نمی کنم.»

صبح روز بعد، خمیازه ای می کشید و می گوئید: «نمی دانم چرا امروز کسلم، بهتر است ورزش نکنم.»

روز دیگر، بلند می شوید و می گوئید: «دیشب کمی زیاده روی کردم، امروز حال و حوصله ورزش ندارم.»

و به این ترتیب، عادت ورزش کردن از سرتان می‌افتد. اما اگر ورزش نمی‌کنید و خیال دارید ورزش را شروع کنید، به خود می‌گویید: خوب، امروز که چهارشنبه است و دیگر آخر هفته است، از شنبه ورزش می‌کنم.»

اگر می‌خواهید نواختن سازی را بیاموزید یا مثلاً ریاضیات بخوانید، همیشه می‌گویید: «از اول ماه شروع می‌کنم.»  
و اگر اواسط زمستان باشد، می‌گویید: «یکبارگی از اول سال!»

\*

گریزی هم به فلسفه بزیم و روده‌درازی را بس کنیم. (تنبلی‌ام می‌آید  
بیش از این حرف بزیم!)

تا کنون به این نکته توجه کرده‌اید که: بشر وقتی که تنبلی‌اش  
می‌آید زندگی کند، خودکشی می‌کند.

\*

کاری به این ندارم که دیگران چه چیز را نیروی محرکه تاریخ می‌دانند.  
به گمان من، نیروی محرکه تاریخ، تنها و تنها تنبلی است.

نمی‌دانم این نکته را کجا خوانده یا از که شنیده‌ام که:  
اگر تنبل‌ها نبودند، ما هنوز هم در غار زندگی می‌کردیم.

# تنهایی آقای تهرانی

آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت سر گذاشت، بادیوانگی فاصله چندانی نداشت.

به کوچکترین چیزی خشمگین می شد. از هر کس و هر چیز، به سختی خشمگین می شد. و چون تنها بود و جز خود او، کسی دم دستش نبود، غالباً از خود خشمگین می شد. غرق در اندیشه های بی سر و ته، اما آزار دهنده، در خانه، بی هدف، راه می رفت و از این اتاق به آن اتاق سر می کشید. ناگاه تنش به گوشه میزی می خورد یا پایش به پایه صندلی گیر می کرد و سکندری می رفت. آن وقت، خشمگین از خویش با صدای بلند، به خود دشنام می داد و ناسزا می گفت.

— آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! کوری؟ جلو چشمت را نمی بینی؟ آن چشم های صاحب مردهات را باز کن!

زمانی که از خود خشمگین می شد، خود را «آقای تهرانی» صدا می زد. اما اگر خشمش بسیار بود، خود را «جناب آقای تهرانی» خطاب می کرد.

چنان با خود سخن می گفت که گویی دارد با مزاحمی که وجودش را به او تحمیل کرده است و او از تحملش بیزار است، سخن می گوید. چنان با خود سخن می گفت که گویی دارد با دشمن خود سخن می گوید.

وقتی که در حواس پرتی و پریشان‌خاطری، دستش را با‌کار  
می‌برید یا صورتش را با تیغ خراش می‌داد، یا لیوانی از دستش به زمین  
می‌افتاد و می‌شکست، به صدای بلند می‌گفت: «جناب آقای تهرانی!  
خفه‌شنی! باز که دسته‌گل به آب دادی! باز که افتضاح بارآوردی!  
نخیر، من تو را می‌شناسم، خوب می‌شناسم، تو آدم بشو نیستی. خدا تورو  
مرگ‌بده از دست راحت بشم!»

در بیکاری و بلا تکلیفی، رادیو را باز می‌کرد و همین که حرف‌ها  
یا ترانه‌های هزاربار شنیده را می‌شنید، با خشم رادیو را می‌بست و  
می‌گفت: «مردک ابله! چی خیال می‌کنی؟ خیال می‌کنی هر بار که  
به این جعبه کوفتی دست بزنی، معجزه میشه و چیز تازه‌ای ازتوش  
درمیاد؟ مگه مرض داری؟ مگه عقلتو از دست داده‌ای؟ می‌خوای  
خودتو حرص و جوش بدی یا منو؟»

یا اگر سرخوش بود، همین که رادیو را روشن می‌کرد و صدای  
گوینده را می‌شنید که داشت می‌گفت: «رانندگان عزیز! احتیاط و  
رعایت مقررات...» رادیو را می‌بست و بشکن می‌زد و با آهنگ خاص  
دم می‌گرفت: «ترافیک، ترافیک، ترافیک آی ترافیک آی ترافیک!»  
جلو آینه که می‌ایستاد، به چشم‌های خود خیره می‌شد. گاه اخم  
می‌کرد و گاه می‌خندید. گاه بی‌تی از ترانه‌ای یا جمله‌ای از یک آگهی  
که بارها و بارها شنیده بود، سر‌زبان‌ش می‌افتاد و بی‌آن که خود بخوهد  
یا حتی بداند، از بام تا شام، آن را هزاران بار، پی‌درپی، با صدای بلند  
تکرار می‌کرد:

«می‌خوام تنهای تنها،

باشم دور از جماعت.»

و همین که از سر تصادف، از کار خود آگاه می‌شد، با خشم  
صدایش را می‌برید و می‌غرید: «مرض! مطرب‌بازی موقوف!»



اما یک دقیقه یا یک ساعت دیگر، همه چیز را فراموش می کرد  
و با حواس پرتی، شعر دیگری را ورد می گرفت:

«خوش به حالت کبوتر، هر جا بخوای پر می کشی...»

یا تکه ای از تصنیف ابلهانه ای را که روزی در تاکسی شنیده  
بود و از بس مکرر شده بود، در یادش مانده بود، پی در پی می خواند:

«خوشگله آی خوشگله، حوصله کن حوصله

کار عشق و عاشقی، همیشه با عجله...»

یک بار، روزها و روزها، دچار این وسواس ابلهانه شده بود که  
گاه و بیگاه، جمله ای از یک آگهی را، با لحن خاص مسخره ای تکرار  
کند: «هاها... هاهاها... خوش خطو خالم هست آ!»

اگر جمله ای در کتاب یا خبری در روزنامه می خواند که خوشحالش  
می کرد و به وجدش می آورد، با لحنی شاد، می گفت: «هاها... هاهاها  
خوش خط و خالم هست آ!»

اما اگر خبری می خواند که به مذاقش سازگار نمی آمد یا در  
گوشه ای از دنیا، سخنی گفته بودند یا کاری کرده بودند که خشم او را  
برمی انگیزخت، آن وقت با لحنی مضحک، گویی دارد حریف نامرئی را به  
مسخره می گیرد، می گفت: «هاها... هاهاها... خوش خطو خالم  
هست آ!»

جلو آینه که می ایستاد تا ریش بتراشد، باصورت پرکف، تیغ  
به دست، ناگهان از کار باز می ماند و به تصویر خود خیره می شد و با  
لحنی جدی و رسمی، می گفت: «آقا! تا کنون این فکر احمقانه به کله  
پوک شما آمده که این تیغی که دارد مثل اره صورت شما را می خراشد  
چقدر زندگی را برای شما شیرین می کند؟ آقا! باور بفرمایید تبلیغ  
نیست، حقیقت دارد!»

دندانش را که مسواک می زد، می گفت: «دندان های تمیز و

سالم، بر عمر شما می‌افزاید و به شما امکان می‌دهد این زندگی شیرین مسخره دل به هم زن کثیف جهنمی را چند صباحی بیشتر ادامه دهید. باور کنید آقا، به جان شما نباشد، به مرگ خودم، به جان عمه‌جانم، راست می‌گویم!»

تصویر چشمکی می‌زد. آقای تهرانی اخم می‌کرد و به تصویر می‌گفت: «دلکک بازی موقوف!»

اما تصویر، گوشش بدهکار نبود و پی‌درپی شکلک می‌ساخت و عاقبت آقای تهرانی را به‌خنده می‌انداخت. آقای تهرانی، چند دقیقه‌ای با صدای بلند، از ته دل، می‌خندید و بعد، ناگهان، وحشتش می‌گرفت. ساکت می‌شد، تصویر را نگاه می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «بدبخت بیچاره! بی‌نوای فلک‌زده! فکر خودت باش! داری دیوانه می‌شوی. یعنی دیوانه شده‌ای. دیوانگی که شاخ و دم ندارد!»

تصویر، قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود می‌گرفت و پاسخ می‌داد: «به تخت! حالا مثلاً عقلا با عقل سلیم‌شان چه‌گهی خورده‌اند؟»

\*

بله، آقای تهرانی، نهمین ماه تنهایی خود را که پشت‌سر گذاشت با دیوانگی فاصله چندانی نداشت.

۲

حتی در آن هنگام نیز، ظاهراً همه‌چیز به‌روال عادی خود ادامه داشت. آقای تهرانی، صبح از خواب برمی‌خاست. دست و رو را می‌شست و ریشش را، اگر بلند بود، می‌تراشید، چای درست می‌کرد و یک فنجان چای می‌خورد، پشت میز می‌نشست و تاظهر کار می‌کرد، — یاد درست‌تر: خود را مجبور به کار می‌کرد، — گاه هوس می‌کرد ساعت ده هم

فنجانی چای بنوشد و سیگاری دود کند.

ظهر چیزی از یخچال بیرون می آورد و گرم می کرد و می خورد. یا اگر چیزی نداشت، به اغذیه فروشی سر خیابان می رفت و یکی دوتا آبجو، یا کمی ودکا می نوشید و هر غذایی که مسیو مایاک حاضر داشت می گرفت و می خورد. (نام مسیو مایاک، همیشه او را به یاد سینما مایاک می انداخت.)

ظهرها مغازه خلوت بود و آقای تهرانی از همین خلوت و سکوت خوشش می آمد. مسیو مایاک هم نه پرحرف بود و نه فضول و کنجکاو. سرش به کار خودش گرم بود. اما شبها، مغازه شلوغ می شد و در یک گله جا، همه درهم می لولیدند و بلند بلند حرف می زدند. آقای تهرانی شبها هرگز آنجا نمی رفت. یکی دوبار رفته بود و بعد ترک کرده بود.

باری، غذا که تمام می شد، به خانه برمی گشت. آب می گذاشت سر چراغ که چای درست کند و تا آب، جوش بیاید، ظرف های کثیف شب پیش را می شست. (ظرف شستن را هم، مثل خیلی کارهای دیگر، هنگام سفر در «آنجا» یاد گرفته بود.)

بعد از این که چای می خورد، دراز می کشید و کتاب می خواند و می خواند تا چشمش سنگین می شد و دیگر هرچه می کرد، نمی توانست به خواندن ادامه دهد. پس تسلیم خواب می شد و یکی دو ساعتی می خوابید. بعد، برمی خاست و دست و رو را می شست و اگر حوصله داشت، باز کمی کار می کرد و اگر حوصله نداشت — که این اواخر، غالباً هم نداشت — کتابی می خواند یا کمی موسیقی گوش می کرد یا رادیو را باز می کرد و باز، می بست یا اگر روزنامه فروش روزنامه را زود می آورد، روزنامه را نگاه می کرد، تا ساعت شش شود.

آن وقت احساس می کرد که «الکل بدنش کم شده است.»

همیشه، به شوخی، به دوستانش می‌گفت: «ساعت از شش که می‌گذرد، احساس می‌کنم الکل بدنم به شدت کم شده!»

برمی‌خاست و یک لیوان می‌آورد و می‌گذاشت روی یخچال. بعد، ودکا و سون‌آپ را هم درمی‌آورد و می‌گذاشت کنار لیوان. نیمی از لیوان را ودکا می‌ریخت و نیم‌دیگر را سون‌آپ. اگر هوا گرم بود، تکه‌ای یخ هم در لیوان می‌انداخت و اگر سرد بود که به یخ هم نیازی نبود.

آنجا که بود، چقدر این منظره را پیش خود مجسم کرده بود. نه این که از نبودن و نداشتنش احساس کلافگی و بیچارگی کند. نه، برایش از همان شب اول، خیلی عادی بود. انگار که در همه عمرش، هرگز لب به ودکا نزده است و نمی‌داند ودکا چیست. اما غروب‌ها، در آن لحظه‌هایی که نه روز است و نه شب، در آن لحظه‌هایی که احساس می‌کرد خستگی روز به تنش مانده، در آن لحظه‌ها که دوست داشت تنها باشد و نمی‌شد تنها باشد، در آن لحظه‌ها، دلش می‌خواست لیوانی ودکا و سون‌آپ، با یک تکه یخ درون آن، در دست داشته باشد و آرام آرام بنوشد.

وقتی که جیره خیار یا خربزه را می‌دادند، آقای تهرانی به بچه‌ها می‌گفت: «بد نبود اگر جیره ودکا هم می‌دادند!»

حالا که نمی‌دادند، می‌رفت و یک لیوان آب خنک، از منبع گوشه حیاط که تویش یخ انداخته بودند، می‌نوشید، به نیت ودکا، و خود را گول می‌زد.

یک روز که — پس از بازگشت از «سفر» — یکی از همکاران اداره (اداره سابقش) را در خیابان دیده بود، آن همکار با خنده گفته بود: «حالت را از یکی از آشنایان پرسیدم، گفت: حالتش خوبه، فقط زیاد عرق می‌خوره!»

آقای تهرانی هم پاسخ داده بود: «چه میشه کرد. بالاخره باید کسری آن سه سال را جبران کرد!»

حالا هم هر وقت وجدان یا هر خر دیگری به او نهیب می زد که: «نخور، یا می خوری، کمتر بخور!» پاسخ می داد: «چرا؟ یکی از بزرگان گفته: وقتی که آنچه می توانی بکنی، نمی کنی، روزی می رسد که می خواهی، اما افسوس که دیگر نمی توانی. سخن حکیمانهای است و در هر مورد، از ریز و درشت، صادق است. فعلا این بهترین کاری است که می شود کرد.»

باری، «بهترین کار» ساعت شش شروع می شد و خدا می داند تا کی ادامه پیدا می کرد. و در آن میان، آقای تهرانی، خرده ریزی هم به عنوان شام، می خورد و تله ویزیونی نگاه می کرد و باز اگر حوصله داشت، کمی موسیقی می شنید و بار دیگر کتابی به دست می گرفت و می خواند و دیرگاه شب، گاه نیمه شب، گاه یک یا دو پس از نیمه شب، به خواب می رفت. خوابی آشفته و کسالت بار. گاه ساعت سه یا چهار ناگهان از خواب می پرید و دیگر هرچه می کرد و هرچه از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید، خوابش نمی برد. اندیشه های آشفته و آزاردهنده به سرش هجوم می آوردند و هرچه می کوشید خود را از دستشان رها کند یا دست کم نظمی به آن ها بدهد یا تنها به یک موضوع بیندیشد، موفق نمی شد. ناچار بر می خاست، چراغ را روشن می کرد، کتابی به دست می گرفت و می خواند تا هوا کاملا روشن می شد. آن گاه چشم بر هم می گذاشت و یکی دو ساعتی می خوابید تا باز برخیزد و این برنامه یکنواخت را ادامه دهد.

اما همه این ها ظاهر قضیه بود. آقای تهرانی، این برنامه را، ظاهراً، نه ماه دنبال کرده بود و خدا می داند تا کی دنبال می کرد. ولی حالا، همه چیز مثل روز اول نبود.

روز اول که آمده بود، سراپا شور و شوق و جنب و جوش بود. آن سه سال را، اگر نه مثل سه روز، مثل سه ماه گذرانده بود. پر از خاطره بود. دهان که باز می کرد، یک ساعت پی در پی حرف می زد.

دوستان و خویشان دور و برش را گرفته بودند. تا مدتی این می رفت و آن می آمد. گل و کتاب و مشروب های گران قیمت فرنگی برایش هدیه می آوردند. به خاطرش میهمانی می دادند. امشب خانه این دوست میهمان بود و شب دیگر خانه دوست دیگر. همه این ها گرمش می کرد، امیدوارش می کرد. به خود می گفت که آن سه سال را بیهوده نگذرانده و آن جهنم را بی ثمر تحمل نکرده است.

در خیابان که راه می رفت، به آشنایانی بر می خورد که گاه فقط سلام و علیکی با هم داشتند. چهره آشنا می شکفت و ستایش و حق شناسی از نگاهش می تراوید. دست فشردن ها و در آغوش کشیدن ها و بوسیدن ها. و چند کلمه ستایش آمیز که او را از شادی و غرور سرشار می کرد.

اما آنچه در این میان او را می آزرده، راهنمایی ها و پند و اندرزها بود. گرچه این همه از سر نیکخواهی بود، باز رگه ای از اندوه درشادی بی غش او می دوانید. یک بار یکی از همسایگان، پس از تعارف ها و خوشامدگویی ها، گفته بود: «ولی دیگر از این کارها نکنید، به زندگی تان برسید. حیف شماست، واقعاً حیف شماست. آخر برای کی؟ برای این مردم نفهم؟ برای مشدا کبر و رعنا؟»

مشدا کبر رفتگر محله بود و رعنا زن او، که به خانه ها می آمد و رخت می شست و رفت و روب می کرد. زن بیچاره زحمت کش مریض. احوالی بود که پنجشش بچه قدونیم قد داشت و هنوز ناچار بود کار کند.

آقای تهرانی درهم رفت و سخنی نگفت. اما، در دل، از خود پرسید: «چرا مشدا کبر و رعنا نفهمند؟ برای این که رفتگرند و رخت‌شوی؟ و این آقا، با آن سن و سال و با آن شلووارپاچه‌گشاد و کفش پاشنه‌بلند، فهمیده است؟ گیرم فهمیده، فهمش چه ثمری دارد وقتی که با نفهمی مشدا کبر و رعنا، به قول حافظ، عنان بر عنان می‌رود.»

بامزه این که فردای آن روز، رعنا برای رخت‌شستن به خانه آقای تهرانی آمد. رعنا هم شادی بی‌غل و غش خود را نشان داد و بعد، انبان نصیحت را گشود: «ای آقا، به‌جان شما، نمی‌دونید من چقدر غصه خوردم. چقدر نذر و نیاز کردم. هر وقت خانم بزرگ را می‌دیدم، جیگرم کباب می‌شد. خب، الهی شکر، الهی صد‌کرو مرتبه شکر. اما، شما را به‌خدا، جان خانم بزرگ، دیگر از این کارها نکنید، حیف شما نیست، با یه‌مشت دزد و چاقو‌کش؟ به‌قول معروف، برای کسی تب کن که برات بمیره. خب، هیچ کس گفت بمیرم برای جوونیش، هیچ کس گفت بمیرم برای مادر پیرش؟ برای چی؟ برای کی؟ برای این، بلا نسبت شما، یه‌مشت خر نفهم؟»

روز دیگر، به یکی از همکاران چندین سال پیش برخورد. یکی از آن مردان خانه و خانواده. مردی که همیشه دنبال پول می‌دوید تا شکم زن و بچه‌اش را سیر کند و بیچارگی به او مجال نمی‌داد تا به چیز دیگری بیندیشد. آنچه آقای تهرانی را سخت زیر تأثیر گرفت، جمله ساده‌ای بود که این مرد ساده، به‌سادگی بر زبان آورد. بعد از تعارف‌های نخستین، مرد گفت: «خیلی خوشحال شدم، جدآ خوشحال شدم. من از ارادتمندان همیشگی شما. شما باعث افتخار ما هستید.»

این جمله کوتاه آخر، که آقای تهرانی انتظار شنیدنش را، بخصوص از چنان کسی، نداشت، او را چنان سرشار از غرور و شادی کرد که دیگر در پوست خود نمی‌گنجید. افسوس که مرد، این شادی

را با پند و اندرز مرسوم، ضایع کرد. آقای تهرانی همه چیز را با سکوت و شکیبایی شنید و با سر تکان دادن‌ها و «بله، بله»، گفتن‌ها، به ظاهر، تأیید کرد. اما در درونش طوفانی برخاسته بود. می‌خواست یقهٔ مرد را محکم، با هر دو دست، بگیرد و تکانش دهد و بر سرش فریاد بکشد: «احمق جان! یکی از آن‌ها که نمی‌فهمند، خود تویی که به این خوبی می‌فهمی!»

اما سکوت کرد و چیزی نگفت و در سکوت از مرد جدا شد.

۴

در همان نخستین روز ورود، سراغ نامزدش را گرفت. طبیعی بود که دخترک آنجا باشد. اما نبود. مادرگفت که به سفر رفته است، چون انتظار آمدن او را نداشته است. این موضوع، به نظر آقای تهرانی، کمی عجیب آمد، اما حرفی نزد. عجیب‌تر این که دیگران هم از دخترک سخنی نمی‌گفتند و سراغی نمی‌گرفتند. گویی همه هم پیمان شده‌اند که در این باره سکوت کنند. این را آقای تهرانی، بعدها دریافت. در آن آمد و رفت‌ها و شلوغی‌ها و هیجان‌های نخستین، فرصتی نداشت که به این چیزها بیندیشد.

چند روز بعد که خانه خلوت شد، مادرش، چنان که گویی دارد خبر مرگ کسی را می‌دهد، خبر شوهر کردن نامزد آقای تهرانی را به او داد.

آقای تهرانی نه از جا پرید، نه خشمگین شد و نه هیچ واکنش تند دیگری از خود نشان داد. تنها احساس کرد که تخته‌سنگی را روی تنش گذاشته‌اند و اندک اندک رها می‌کنند. ثقل سنگ را



نه یکباره، بلکه آرام آرام احساس کرد. و فشار آن، هر لحظه بیشتر می شد. — تو که رفتی، (آقای تهرانی اندیشید: مادر باید بگوید: تو راکه بردند)، تا مدت ها هفته ای چند روز اینجا می آمد، حال و احوالت را از من می پرسید، نامه ها را می گرفت و می خواند. پس از شش هفت ماه، رفت و آمدش کمتر شد تا بکلی برید. آن اواخر حرف هایی می زد، می گفت معلوم است فلانی علاقه ای به من ندارد وگرنه آن کاررانی می کرد. (آقای تهرانی اندیشید: انگار من خود این کار را کرده ام و آن هم داوطلبانه!) یا می گفت: من از آن زن ها نیستم که سال ها می نشینند و در انتظار یک مرد پیر می شوند. یک بار هم حرفی زد که من خیلی ناراحت شدم و بدم آمد. گفت: باز جای شکرش باقی است که عروسی نکرده ایم و بچه ای هم نداریم. وگرنه لابد من و بچه ام باید به سرگردانی و گدایی می افتادیم. به هر حال، بعد از مدتی شنیدیم که نامزد دیگری گرفته. پارسال هم عروسی کرد. بامزه این که برای ما هم کارت دعوت فرستاد.

آقای تهرانی پرسید: «پس چرا به من چیزی نمی گفتید؟»

— ترسیدیم ناراحت بشوی.

— هه! ناراحت! من از کثافت کاری و حقه بازی بیشتر ناراحت

می شوم.

— خودش این جور می خواست. گه گاه تلفن می کرد و احوالی

می پرسید. اما می گفت حرفی به فلانی نزنید، می ترسم ناراحت بشود.

— متشکرم! واقعاً متشکرم که خانم به فکر راحتی من بوده اند!

— می گفت من هنوز هم فلانی را دوست دارم، منتها مثل برادر.

— عجب! لطف فرمودند!

آقای تهرانی وانمود می کرد که موضوع برایش بی اهمیت است،

اما بی اهمیت نبود. وانمود می کرد که ناراحت نیست، اما ناراحت بود.

از همان روزها بود که ظهر مشروب خوردن را هم شروع کرد. ظاهراً می گفت که همه چیز تمام شده و همه چیز را فراموش کرده است. اما هیچ چیز را فراموش نکرده بود و خشمگین و بی حوصله و کلافه بود. به خاطر از دست دادن دلبستگی اش کلافه نبود. این دلبستگی، البته برایش بسیار اهمیت داشت. او از آن ها نبود که آسان دل می بندند و آسان دل می کنند. وقتی که دخترک را یافته بود، تصور کرده بود، یقین کرده بود که همزاد و همزبان خود را یافته است. آنچه او را می آزد و سخت کلافه می کرد، این بود که می دید فریب خورده است، این بود که می دید با او ناجوانمردانه رفتار کرده اند و همه چیز را به کثافت حسابگری آلوده اند. حسابگری، آنچه آقای تهرانی بیش از هر چیز از آن بیزار بود و به آن کینه داشت، همان حسابگری کاسبکارانه بود. و اگر دخترک را دوست می داشت، به خاطر همین بود که در او هیچ حسابگری ندیده بود. و حالا می دید که او بدترین حسابگر دنیا بوده است. پیرشدن به پای یک مرد، وحشت از این که آن مرد دیگر دوستش نداشته باشد، یا از آن بدتر، این هراس عوامانه که مرد، چیز دیگری را بیش از او دوست داشته باشد و خود را به تمامی، همچون برده ای، به او نبخشد و در اختیار او نگذارد. وحشت از این که آن مرد از دستش، از حیطة نفوذ و تسلطش خارج شده باشد، هراس از تنها ماندن و وحشت از ملال یک زندگی تهی و پوچ که هرچه زودتر باید خلاء آن را با چیزی پر کرد، با یک «شوهر» پر کرد.

آقای تهرانی به عشق احترام می گذاشت. عشقی که همزاد حقیقت و صداقت بود. و تاکنون نیز با صداقت رفتار کرده بود، اگر رنج برده و ورطه های هولناک را از سرگذرانده بود و از دام هایی که ماهرانه تعبیه شده بودند، سالم و سربلند بیرون آمده بود، به خاطر دلبستگی اش نیز بود. چه کسی جسدی را به دیگری هدیه می کند؟

و انتظار داشت این نکته، او را در چشم دختر، بالاتر برد و بالاتر سازد، نه این که آن گونه سطحی و عوامانه نتیجه گیری کند. (آفای تهرانی این کلمه «عوامانه» را مکرر، با غیظ، بر زبان می آورد. و با کمی بی انصافی می گفت: مثل این است که با کسی از فرمول نسبت سخن بگویند، بعد باشگفتی دریابید که طرف، جدول ضرب هم نمی داند!) به یاد می آورد که در همان ابتدای آشنایی شان، با صداقتی خشن، به دخترک گفته بود، — یا شاید هم برایش نوشته بود —: «زندگی من، ساخته و پرداخته و حاضر و آماده نیست که تو بیایی و بانوی این زندگی شوی، آن را راه ببری. من به سفر می روم، دلت می خواهد، با من بیا. اما سفر دشواری است. کوه است و بیابان و تشنگی و گرسنگی. شب تاریک و ترس از ناشناخته ها. و شاید هم خستگی تا حد مرگ. پاهایت دیگر تاب تحمل تو را ندارند، چشم هایت مدام هم می روند، اما ناچاری خود را سرپا نگه داری. خستگی، خستگی، و اگر ناچار شوی دیوانگی. از آن دیوانگی ها که دیگران لجابت و سماجتش می نامند. از آن دیوانگی ها که همه چیز را درهم می ریزد. قمار با زندگی. (به یاد می آورد که مدت ها این شعر مولوی ورد زبانش بود: خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر،) بله، قمار با زندگی. تحملش را داری؟ اگر بگویی نه، از تو دلگیر نمی شوم، اما اگر لب هایت «آری» بگویند و قلبت بگوید: «نه»، اگر آه و ناله سردهی و شکوه و شکایت کنی، دلگیر و دلسرد می شوم.»

«البته، همه اش این نیست. سایه خنک هم هست و چشمه زلال و جیک جیک گنجشک ها و شب و ستاره و سکوتی که ما هر دو را نوازش کند. اما این ها دیگر گفتن ندارد. پیشاپیش تنها باید در اندیشه دشواری ها بود.»

هنوز هم بر همان عقیده بود. هنوز هم می‌اندیشید که اگر دختر می‌گفت که تا امروز دوست می‌داشتم و می‌خواستمت، از امروز دیگر دوست ندارم و نمی‌خواهت، خداحافظ!، همه چیز به خوبی و خوشی پایان می‌یافت. (آقای تهرانی این گونه می‌اندیشید.) همه چیز، همان طور که پاک و صادقانه آغاز شده بود، پاک و صادقانه به پایان می‌رسید و این گونه به کثافت آلوده نمی‌شد.

شاید هم آقای تهرانی بی‌انصافی می‌کرد. از فردی ضعیف، انتظار نیرومند بودن داشت. اما خود او دختری را می‌شناخت که شش سال در انتظار مردی که اینک شوهر او بود، صبر کرده بود. شاید دیگرانی هم بودند که شکیبایی بیشتری داشتند و او آن‌ها را نمی‌شناخت. آیا آن‌ها موجوداتی نیرومند و استثنایی بودند و این یک دختری ضعیف و معمولی؟ اما، آخر، آن همه ادعا؟ آقای تهرانی برای این پرسش‌ها پاسخی نمی‌یافت.

دخترک، از آنجا که همسر رسمی آقای تهرانی نبود، اجازه دیدار او را نداشت. آقای تهرانی نامه‌هایی برای او می‌نوشت با عنوان: خواهر عزیزم. و البته آشکار است که در چنان نامه‌هایی، چه می‌شود نوشت و چه نمی‌شود. دخترک هم با عنوان: برادر عزیزم، به نامه‌ها پاسخ می‌داد و مدام ناله می‌کرد که چرا نامه‌ها این اندازه خشک و بی‌رمق است. اما چطور می‌شود برای «خواهر عزیز» نامه عاشقانه نوشت و قربان صدقه او رفت و از خوشبختی آینده سخن گفت و از زندگی مشترک آینده خبر داد؟

بین نامه‌ها فاصله افتاد تا به کلی قطع شد. این طور بهتر بود. آقای تهرانی دوست نداشت کسی به حریم شخصی او تجاوز کند. دوست نداشت که شخصی‌ترین و پنهانی‌ترین احساسات خود را، در برابر چشمان بیگانگان، به نمایش بگذارد. اما از طرفی، عشق قوت و غذا

می‌خواهد، و اگر گرسنه بماند، می‌میرد. این عشق، در دخترگرسنه مانده و مرده بود. (آقای تهرانی با اندیشه‌های خود آن را تازه نگه می‌داشت و در گرمای عشق بزرگتری می‌پروردش.) نه دیداری، نه گفت‌وگویی. تنها رشته لرزان و ضعیف نامه‌ها، که آن هم به آن ترتیب گسسته بود. شاید گناه گسستن از دختر نبود، اما گناه دروغ‌گویی و فریبکاری بی‌شک از او بود.

آقای تهرانی، با لجاجت کسی که می‌خواهد خود را آزار دهد، تخیلاتش را دنبال می‌کرد: خود او جوانی بود غیر قراردادی که غیر قراردادی هم زندگی می‌کرد و از همه بدتر این که خیال نداشت پس از زن گرفتن هم به راه بیاید و قراردادها را بپذیرد و قراردادی زندگی کند. دختر این را می‌دانست، با این همه می‌گفت که دل‌بسته اوست و دل‌بستگی‌اش ابدی است. پدر و مادر دختر، از همان ابتدا مخالف پیوند آن‌ها بودند. اما حساب‌گرانه سکوت کردند و منتظر ماندند تا شاید آقای تهرانی به راه بیاید و اصلاح شود. و اگر این انتظار نبود، ازدواج مدت‌ها بود که سرگرفته بود. و چه بهتر که سرنگرفته بود.

آقای تهرانی به تخیلات آزاردهنده‌اش ادامه می‌داد و می‌اندیشید که دختر پس از چندماه، اشک‌ها را پاک کرده و نصایح پدر و مادر را پذیرفته و زن مردی قراردادی — با آتیه‌ای درخشان — شده و زندگی قراردادی خود را آغاز کرده است. میهمانی‌های قراردادی می‌دهد و به میهمانی‌های قراردادی می‌رود. شاید هم پس از مدتی، پشت سرهم بچه پس‌بیندازد و بچه‌هایش را قراردادی یعنی ترسو، سست‌عنصر، ملاحظه‌کار، حساب‌گر و توسری‌خور بار آورد. از آن پس، دیگر کاملاً احساس خوشبختی می‌کند و سالی یک‌روز، خوشبختی‌اش به اوج خود می‌رسد: روز مادر.

روز مادر، در جشن مدرسه دخترانه — که دخترهایش در آن

درس می خوانند - بعد از این که شعر «قلب مادر» (آه پای پسرم خورد به سنگ!) را می شنود، به عنوان مادر نمونه معرفی می شود و یک کتاب «مادر، تو را ستایش می کنیم» جایزه می گیرد و به خود می بالد که فرزندان لایق، تحویل اجتماع داده است!

این زندگی ای است دلخواه، معمولی، قراردادی و مهم تر از همه، بی دردسر، که همه از آن لذت می برند و در تمام لحظه های روز و شب عمیقاً احساس خوشبختی می کنند. اما آقای تهرانی، به این خوشبختی که بر ترس و حسابگری بنا شده بود، تف می کرد.

هر وقت از مادر حال دخترک را می پرسید، مادر پاسخ می داد: «خوبه، سلام می رسونه.»

و در آنجا که همه چیز یکنواخت و تکراری بود، این تکرار، عجیب نمی نمود و شکی بر نمی انگیخت. حالا، نه تنها از دخترک، که از مادر خود نیز خشمگین بود، چرا که حقیقت را از او پنهان کرده بود.

آقای تهرانی چه رنج ها کشیده و چه آزارها به خود داده بود از این اندیشه که سه سال از بهترین سال های زندگی دختر جوانی را دزدیده و هدر کرده است. چه نقشه ها کشیده و چه طرح ها ریخته بود که این ناراحتی سه ساله را جبران کند. با خود می اندیشید: «او حصه رنج و بدبختی خود را گرفته است. اینک سزاوار خوشبختی است. خوشبختی کامل او را حتی لکه ای کوچک از رنج و ناراحتی، نباید بیالاید.»

چه سفرها باید با یکدیگر بروند و چه شادمانی ها باید داشته باشند. و حالا، آنچه در سه سال، اندک اندک ساخته و پرداخته بود، یکباره فرو می ریخت. از این رنج می برد که سه سال به کسی اندیشیده که شایستگی اش را نداشته. نه شایستگی دوستی و دلبستگی او را.

شایستگی روبروشدن با حقیقت را. دخترک خود را و او را یکجا فریب داده بود. با این اندیشه که او دیگر دوستش ندارد، وجدان خود را آرام کرده بود و نیز با این انسانیت بزرگوارانه که همه چیز را از او پوشیده بدارد، مبادا که «ناراحتش» کند.

— هه! ناراحت!

اگر در همان هنگام حقیقت را گفته بود، اینک او این همه رنج نمی کشید و این همه کلافه نبود.  
این ضربه نخست بود.

## ۵

آقای تهرانی مترجم نسبتاً معروفی بود. در یکی از اداره‌های دولتی، کار می کرد و اوقات فراغتش را به ترجمه کتاب می گذراند. ترجمه کتاب‌هایی که خود می خواند و می پسندید و سودمند تشخیص می داد. تاکنون چهارپنج کتاب ترجمه کرده بود. اما هرگز از هیچ ناشری سفارش نگرفته بود. کتابی را که نمی پسندید یا سودمند نمی دانست یا زیان آور می شمرد، نمی خواست و نمی توانست ترجمه کند. به همین دلیل، کتاب‌های زیادی ترجمه نکرده بود، اما آنچه ترجمه کرده بود، آثار نخبه و برگزیده‌ای بودند که کیفیتی والا داشتند. به همین سبب، آقای تهرانی، دست کم در میان کتاب‌خوانان، شهرتی به هم زده بود. کتاب‌خوانان آگاه، هر کتابی را که او ترجمه کرده بود و نام او را بر پیشانی داشت، بی تردید انتخاب و توصیه می کردند.

آخرین کتاب آقای تهرانی، آن سه سال را برای او بهارمغان آورد. آقای تهرانی که هرگز شوخ طبعی خود را از دست نمی داد،

می گفت: «بابا، یک مردك فرنگی نشسته مزخرفاتی سرهم کرده، من بیچاره باید چویشو بخورم، گنه کرد در بلخ آهنگری...»

باری، آن سه سال، هر چه بود، گذشت. آقای تهرانی عقیده داشت که: «خیلی هم خوب بود، (البته «خیلی هم خوب» نبود. اما آقای تهرانی می اندیشید که اگر از رنج ها و سختی های آن، سخن بگویند، آه و ناله کرده و ننه من غریبم بازی در آورده است.) کلی آدم حساسی و نحاسایی دیدیم. سردل سیری گپ زدیم. کلی تله ویزیون تماشا کردیم و فیض بردیم. کلک اداره را هم که کندیم. یعنی اداره کلک ما را کند و این خودش توفیق اجباری است. از همه مهم تر، کلی کتاب فرنگی خوندم و نقشه کشیدم که کدومارو ترجمه کنم و کدومارو ترجمه نکنم. ولی فعلا باید کاری گیر آورد و این شکم بی هنر پیچ پیچ را ساکت کرد، از بس نون مفت خورده، بدعادت شده...»

و آقای تهرانی، به همه دوستان سپرد که کاری برایش دست و پا کنند. و خودش هم راه افتاد سراغ جاهایی که می دانست لازمش دارند.

\*

یک شب که با چند دوست صمیمی و قدیمی، نشسته بودند و همراه با ودکا، گپ می زدند، آقای تهرانی احساس کرد که آن ها می خواهند چیزی بگویند و نمی گویند. سکوت می شد، من من می کردند و با چشم و ابرو اشاره هایی می کردند. گویی می خواستند وظیفه دشواری را به دوش یکدیگر بیندازند. آقای تهرانی یکی از آن ها راهنگام چشمک زدن غافلگیر کرد و گفت: «بابا، بنال ببینم چه سرگته، تو که منو کشتی!»

حدس می زد چه می خواهند بگویند. خود او هم ناراحت بود و با آن لحن حرف زده بود که ناراحتی خود و دیگران را از میان ببرد.



سرانجام یکی از دوستان به حرف آمد و گفت: «بین، نباید ناراحت بشی، حق نداری ناراحت بشی، اگر ناراحت بشی، ما دلخور میشیم. ما با هم حرف زدیم، قرار گذاشتیم تا تو کار پیدا کنی، ماه به ماه یه پولی بهت بدیم.»

آقای تهرانی به خنده گفت: «می‌خواین حقوق بهم بدین؟»

— بدت که نیامد؟

— نه بابا، چرا بدم بیاد، کی از پول بدش می‌اد. اونم پول مفت و کار نکرده. اما از شوخی گذشته، بیشتر از پول تون، از حرف تون خوشم آمد، غلط می‌کنم بدم بیاد. به قول امریکایی‌ها این حرف برام یه میلیون دلار ارزش داشت. پیش از شمام، دوستان دیگه، حتی اونا که این قدر نزدیک نیستند، همچین پیشنهادی کرده بودند. بعضی هاشان با کم رویی و دودلی و مقدمه‌چینی زیاد، از ترس این که ناراحت بشم، بعضی‌ها هم صاف می‌رفتند سر مطلب که یعنی موضوع خیلی طبیعی است. مثل این که بگویند حالت چطوره؟ می‌گفتند: پول نمی‌خوای، نه جدی، تعارف نکنی، خودم الان لازم ندارم، پشت باشه، هروقت نخواستی پس بده. همه این‌ها منو شاد می‌کنه، به من نیرو میده. باعث میشه که احساس تنهایی و بی‌پناهی نکنم. تنهایی و بی‌پناهی بیماری مهلکیه که آدمو بدجوری می‌کشه، یه جور خطرناک و کشیفی می‌کشه. باری همه این‌ها مرا یاد حرف کامو می‌اندازد که گفت: «آنچه انسان در میان بلایا می‌آموزد، این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیش از تحقیر کردنی‌هاست.» آنچه برای من ارزش داره، این پیشنهادهاست، نه خود پول. و اما راجع به پول، همان‌طور که می‌دونید، یه چندرقازی پس‌انداز دارم و تا اون تموم بشه، لابد کاری پیدا میشه. البته هروقت احتیاج پیدا کردم، طبیعیه که شماها اولین کسانی هستید که میام سراغ تون. اما، می‌دونید، موضوعی هست که ناراحت می‌کنه. دلم

نمی‌خواد برای هیچ کس، حتی شماها، توی قلب‌تون، حتی اون ته‌ته‌های قلب‌تون، برای یک لحظه هم که شده، این فکر پیداشه که فلانی به تنبلی و مفت‌خوری عادت کرده، به‌زندگی انگل‌وار عادت کرده و دیگه تن به کار نمیده. برای همین، خیلی سخته برام که از کسی پول قبول کنم، حتی از شماها.

دوستان به‌سختی اعتراض کردند و حالت رنجش و دلخوری به‌خود گرفتند. اما آقای تهرانی حرفش را زده بود و می‌دانست که این حرف، اگر حالا هم درست نباشد، برای چند ماه دیگر، کاملاً درست است. یاد سخن «دولان می‌افتاد که همین تازگی‌ها خوانده بود: «دلسوزی وامی است که داده می‌شود، و به احتیاط نزدیک‌تر است که در پذیرفتن آن افراط نرود.»<sup>۱</sup>

## \*

آقای تهرانی که با خوشبینی ساده‌دلانه و امیدواری بیش از اندازه، در جست و جوی کار، به سراغ دوست و آشنا رفته بود. خیلی زود، سرخورده و نومید، به‌خانه بازگشت و خود را در خانه زندانی کرد.

آقای تهرانی خام و بی‌تجربه نبود، اما به‌طبیعت بشری چنان خوشبین بود که دانسته‌ها و تجربه‌های خود را ندیده می‌گرفت یا از یاد می‌برد. همه آن‌ها که به‌سراغ‌شان رفته بود با چنان شادی و شوری از او استقبال کرده بودند که گویی می‌خواستند نشان دهند که این آقای تهرانی با آقای تهرانی سه‌سال پیش، برای‌شان هیچ تفاوتی ندارد. همین تظاهر می‌بایستی او را به‌شک بیندازد، اما نینداخته بود. همه می‌پرسیدند: «خب، حالا چکار می‌کنی؟»

آقای تهرانی با لحنی بی‌اعتنا می‌گفت: «والله، راستش هیچ کاره دارم استراحت رو ادامه میدم.»

آن وقت، آن‌ها با تعجب و ناراحتی می‌گفتند: «آخه این جور که همیشه، یه کاری، شغلی...»

آقای تهرانی، با همان لحن بی‌اعتنا، می‌گفت: «خب، دنبال کار که هستم، اما فعلاً عجله‌ای ندارم. ما از بس نون مفت کار نکرده خوردیم، دیگه به تنبلی عادت کردیم!»

بعد، با همان لحن شوخ بی‌اعتنا، اضافه می‌کرد: «تو دستگاه شماها کارماری پیدا نمیشه؟»

همه‌شان جا می‌خوردند، اما خود را نمی‌باختند، و همه پاسخ می‌دادند: «کار که هست. خیلی هم لازم دارند. کی بهتر از تو (یا: کی بهتر از شما) خیلی هم دل‌شان بخواهد، باید افتخار کنند. اما می‌دانی، این مدیرکل ما خیلی محتاط و محافظه‌کاره، من باهاش صحبت می‌کنم، بعد به تو تلفن می‌کنم. تلفن که داری، شماره شو بگو، همان شماره سابقه یا عوض شده؟ در هر حال یادداشت کردنش ضرر نداره. حتماً بهت تلفن می‌کنم. خاطرت جمع باشه.»

و اگر به‌شما تلفن می‌کردند، به آقای تهرانی هم تلفن می‌کردند. آقای تهرانی، آن اوایل یکی دوبار خودش تلفن کرد و همین که با بهانه‌هایی از این قبیل روبرو شد که: «هنوز فرصت نکردم با مدیرکل حرف بزنم.» یا: «مدیرکل مسافرته، همین که برگشت، چشم!» و دانست که همه این‌ها بهانه است، با خود عهد کرد که هم تلفن کردن را قطع کند و هم رفتن به سراغ آن‌ها را.

آخرین بار که به کسی تلفن کرد، آشنایی بود که قرار بود کاری برایش دست و پا کند. آن آشنا گفت: «با معاون صحبت کردم، تو را خوب می‌شناخت، می‌گفت خدمت‌شان ارادت داریم، اما چیزی که

هست Case ایشان Case تازه‌ای است، حساسیت وجود دارد. اگر از بالا O.K. کنند، ما حرفی نداریم. با کمال میل...»  
 — زرشک! دست آقا درد نکند! اگر «از بالا O.K. کنند» که مرض ندارم منت آقا را بکشم! می‌خواستی بگی مگه خود جنابعالی هم روزگاری وضع امروز منو نداشتی؟  
 — گفتم، گفت مال ما دیگه کهنه شده، مال ایشان هنوز حاده. حساسیت...»

— خداکنه من همیشه حاد بمونم و کهنه نشم، چون هیچ دلم نمی‌خواد یه گهی بشم مثل جناب ایشان!  
 این ضربه دوم بود.

از آن پس دیگر به هیچ کس تلفن نکرد. اگر تلفن می‌کردند و حالش را می‌پرسیدند پاسخ می‌داد: «هنوز زنده‌ایم، نفسی می‌کشیم.» و اگر از کار و بارش می‌پرسیدند، می‌گفت: «ای، مشغولیم، یه کارهایی می‌کنیم.»

اما همین که می‌خواستند برایش دلسوزی کنند و غصه بخورند، به شوخی می‌زد و می‌گفت: «غصه نخور بابا، زندگی فقط صدویست‌سال اولش سخته!»

بعد، تند می‌گفت: «خب، قربانت، سلام برسون.»  
 وگوشی را می‌گذاشت.

تنها تفریحش این بود که گه‌گاه به سینما برود. یک‌روز که ساعت سه بعدازظهر به سینما رفته بود، دخترها و پسرهای دانش‌آموز را دیده بود که از مدرسه گریخته و به سینما آمده بودند. بلند بلند حرف می‌زدند و

سعی داشتند «لاتی» حرف بزنند و حرکات «لاتی» بکنند. شش تن از آن‌ها، سه دختر و سه پسر، وسط سالن انتظار، دویه‌دو، پشت به پشت، به یکدیگر تکیه داده بودند و هریک می‌کوشید با فشار بدن، دیگری را پس براند.

فیلم که شروع شد، پسرها بلند بلند حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند و دخترها با شوخی‌های بدتر و وقیح‌تری پاسخ می‌دادند. آقای بهرانی از خیر فیلم‌گذشت و در حالی که دشنام می‌داد و می‌گفت: «گه به‌گور پدر امریکایی‌ها که گه زده‌اند به همه چیز!» و راهش را در تاریکی کورمال کورمال جست و جو می‌کرد، از سینما بیرون آمد و به‌خانه رفت و از آن پس هرگز به سینما پا نگذاشت. گذشته از آن، از رفتن به خیابان، از رفتن به متن ازدحام و هیاهو، که برای او دیگر تحمل‌ناپذیر بود، وحشت داشت. خیلی که هنر می‌کرد، هفته‌ای یک‌بار به خیابان می‌رفت و طوری برنامه می‌چید که همه کارها را در همان یک‌بار سر و سامان دهد. اما، مانند دیوانه‌ها و جن زده‌ها، کارها را نیمه‌کاره رها می‌کرد و هرچه زودتر خود را به خانه می‌رساند. این که همراه با چهار پنج نفر دیگر، توی یک قفس کوچک آهنین بچپد و دقیقه‌های طولانی، میان دود و بوق و دشنام و فریاد، بماند و حلزون‌وار پیش برود، او را به خفقان می‌انداخت و دیوانه‌اش می‌کرد. مخصوصاً اگر هنگام غروب بود. می‌کوشید صبح‌ها یا بعد از ظهرها به خیابان برود. اما گاه بعد از ظهر به غروب می‌انجامید و او غافلگیر می‌شد و ناگاه خود را در محاصره می‌دید. به هر بدبختی بود، خود را به‌خانه می‌رساند و پیش از هر کار، لیوانی می‌آورد و در یخچال را می‌گشود و ودکایی برای خود می‌ریخت و می‌نوشید و نفسی از سر آسودگی و رهایی می‌کشید.

خلق خوشش را که باز می‌یافت، به‌خود، یا به دوستانش، وقتی

که با آن‌ها بود، می‌گفت: «شده‌ایم مثل اصحاب کهف که از غار در آمدند و دیدند اوضاع جور دیگری است، از خیر دنیا گذشتند. حالا ما هم می‌بینیم اوضاع جور دیگری است. من یکی که تحملش را ندارم. از خیرش گذشتم.»

آقای تهرانی، با سیگار و ودکا و تلفن، در خانه ماندگار شد. در نظر اول از ظاهرش چیزی نمی‌شد فهمید. ظاهراً مثل دیگران، شاید هم خیلی راحت، زندگی می‌کرد. می‌خورد، می‌نوشید، کتاب می‌خواند، موسیقی گوش می‌کرد و می‌خواست. دوستان که به او می‌رسیدند، به شوخی می‌گفتند: «خوب سرحال آمده‌ای، آبی زیر پوستت رفته، چاق و چله شده‌ای!»

و او پاسخ می‌داد: «چه کنیم دیگر، کار و فعالیت و دوندگی که نمی‌کنیم، جز خوردن و خوابیدن کاری نداریم. خانم والده هم، به جبران مافات، روز و شب غذاهای چرب و نرم می‌پزد و می‌تپاند تو حلق ما و تازه با دلسوزی می‌گوید: بمیرم برای پسر! انگار از سال قحطی برگشته‌م!»

اما این ظاهر قضیه بود. آقای تهرانی احساس می‌کرد که روحش (اگر بتوان این کلمه را به کار برد)، روز به روز بیمارتر، نزارتر، خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌شود. احساس می‌کرد که دارد از درون می‌پوسد و این پوسته ظاهر فریب بیرونی، ناچار روزی درهم خواهد شکست و فرو خواهد ریخت.

خود را به بی‌خیالی می‌زد، اما بی‌خیال نبود. همه‌اش در این اندیشه بود که اگر آن «چندرغاز» ته بکشد، — که به سرعت داشت ته می‌کشید — چه کند.

البته می‌دانست که از گرسنگی نخواهد مرد. دست‌آخر این که سراغ یکی از دوستان برود و پولی قرض بگیرد. اما این کار، با حساسیتی

که پیدا کرده بود، برایش دشوارتر بود تا از گرسنگی مردن. ساکت و عبوس و اخمو شده بود. همه وقتش را در اتاق خود می‌گذراند. کتاب می‌خواند، اما حوصله کتاب خواندن هم نداشت. تکه‌ای از این کتاب و تکه‌ای از آن کتاب می‌خواند و آن‌ها را به کناری می‌انداخت. نزدیک ظهر که می‌شد و لیوان ودکا را دست می‌گرفت، مادرش زیر چشمی نگاهی می‌کرد و حرفی نمی‌زد. یک‌بار که گفته بود: «این قدر مشروب نخور، خودتو از بین می‌بری!»

پسرش سخن او را بریده بود و فریاد کشیده بود: «مادر! خواهش می‌کنم نصیحتم نکن، من دیگه بچه نیستم.»  
و مادر بیچاره، از آن‌پس درسکوت، اندوه خود را تحمل می‌کرد و کلامی بر لب نمی‌آورد. سر ناهار، چهار کلمه هم با یکدیگر حرف نمی‌زدند. ناهار که تمام می‌شد، آقای تهرانی به اتاق خود می‌رفت. بیشتر، از این رنج می‌برد که می‌دانست مادرش تصور می‌کند که رنج او به خاطر از دست دادن یک دختر است. شاید این هم جزئی از رنج او بود. اما آنچه او را رنج می‌داد، دختر نبود. «چیزی که فراوان است دخترا!» آنچه او را رنج می‌داد، از دست دادن اعتماد و امید بود. این بود که ناپاکی، پاکی را آلوده است و حسابگری، دوستی و انسانیت را.

یک‌بار، در اوج مستی، که به گفته خودش «فروش در رفته بود» به یکی از دوستان گفته بود: «برای نخستین بار در زندگی، اندیشه خودکشی به سرم افتاده. دیگر خسته شده‌ام، از این همه پستی و دورویی و حسابگری بیزار شده‌ام، دلم می‌خواهد یک‌تکه تریاک بیندازم توی همین ودکا و بخورم و بعدش راحت... می‌دانی چرا این کار را نمی‌کنم؟ می‌ترسم اگر خودم را بکشم، همه، حتی نزدیک‌ترین دوستانم، بگویند به خاطر یک دختر خودش را کشت. توی صفحه

حوادث روزنامه‌ها، با تیترا درشت، بنویسند: شکست در عشق باعث خودکشی مترجم معروف شد. مطمئنم همین مزخرفات را می‌گویند و می‌نویسند. فقط همین فکر است که نمی‌گذارد کار را تمام کنم.»

آن دوست گفته بود: «از تو انتظار نداشتم، تو که ضعیف نبودی، از تو بعیده، بعد از آن مدت...»

— نه، بعید نیست، دلیل ضعف هم نیست. آدم دشمنی را به راحتی تحمل می‌کند، اما حيله‌گری و دورویی و پستی و حسابگری را نمی‌تواند تحمل کند. دیگران را نمی‌دانم، من نمی‌توانم تحمل کنم. آدم را خرد می‌کند، سست می‌کند، از پا می‌اندازد.

۷

چیز دیگری که کلافه‌اش می‌کرد، این بود که مادرش مدام، با نوعی هراس و دلهره، مراقب او بود. همین که می‌خواست از خانه بیرون برود، می‌پرسید که کجا می‌رود و کی برمی‌گردد. و اگر کمی دیر برمی‌گشت، می‌گفت: «مادرجون! تو که منو نصفه‌جون کردی!»

و آقای تهرانی، با خشمی موزیانه، می‌خندید و می‌گفت: «خیال کردی خبری شده؟ نترس، اگه خبری بشه، اولین کسی که بفهمه تویی!»

و مادر، چنان که گویی به راستی «خبری شده»، سخت نگران و ناراحت می‌شد، اشک به چشمش می‌آمد و می‌گفت: «وای نگوا! خدا اون روزو نیاره!»

آقای تهرانی، از این مراقبت همه‌روزه، از این سرریزیدن احساسات، از این حالت مرغی که جوجه‌اش را زیربال و پر می‌گیرد، برمی‌آشت و به مادر پرخاش می‌کرد، اما زود پشیمان می‌شد.



به یاد می‌آورد که همین مادر، سه‌سال تمام، هفته‌ای دوبار، هر بار دست کم چهارساعت انتظار می‌کشید و سخت‌ترین رنج‌ها و عذاب‌های روحی و جسمی را تحمل می‌کرد (چهارساعت سرپا ایستادن و انتظار کشیدن، شوخی نیست) تا چند دقیقه او را ببیند و با او گفت و گو کند. سه‌سال تمام، این برنامه ادامه داشت و هرگز وقفه‌ای در آن حاصل نشد. تنها یک‌استثنا در این دوره طولانی پیش‌آمده بود و آن وقتی بود که خواهر پیر و بیمار خانم تهرانی درگذشته بود و او می‌خواست به سر خاک خواهر خود برود. تازه آن یک‌بار را هم از پسر اجازه گرفته بود و گفته بود: «می‌خواهی بروم؟»

و آقای تهرانی گفته بود: «نه، برو، برو، حتماً برو.»

آقای تهرانی خود را دشنام می‌داد و خودخواه و خودپرست خطاب می‌کرد. می‌کوشید با مادر، مهربان‌تر باشد. اما نمی‌توانست، دست خودش نبود. به کوچک‌ترین چیزی خشمگین می‌شد و با مادر پرخاش می‌کرد. باز یاد سخن رولان می‌افتاد که: «آنجا که دست شخص به دیگران نمی‌رسد، می‌توان از مادر انتقام کشید: همیشه دم دست است، و تلافی هم نمی‌کند.»<sup>۱</sup>

و برای این که مادر دم‌دست نباشد، برای این که هم او را عذاب ندهد و هم خود را، و برای این که دلش می‌خواست تنها باشد، تنهای تنها، به‌مادرگفت که به‌خانه دخترش — خواهر آقای تهرانی — برود. مادر با وحشت پاسخ داد: «ولی، آخه تو تنها می‌مونی!»

آقای تهرانی، که می‌کوشید خشمگین نشود، گفت: «مادر! چرا متوجه نیستی؟ من که بچه نیستم. سی و چندساله. خب، تنها بمونم، لولو می‌خوردم!؟ دوست دارم یه مدت تنها باشم. شما که اینجا هستی، قوم و خویش‌ها به هوای شما می‌آیند و مرا کلافه می‌کنند. خواهش می‌کنم.»

مادر، با تسلیم و رضای مادرانه، سخن او را شنید و از آنجا رفت. اما دست کم، روزی سه بار تلفن می کرد و برای تلفن کردن هایش، بهانه های بچگانه می آورد. آقای تهرانی مطمئن بود که مادر می ترسد نکند باز «خبری شده باشد.» یا او بیمار شده باشد یا این که مثلا در حال مستی، از بالای پله ها پرت شده باشد یا ناگهان سکنه کرده و مرده باشد. مادر، از این فکر و خیال ها زیاد می کرد. این تلفن ها هم آقای تهرانی را کلافه می کرد، ولی باز بهتر و تحمل پذیرتر بود.

دوستان هم گه گاه تلفن می زدند. رابط آقای تهرانی با دنیای خارج، بیشتر همین تلفن بود. خوشبختانه، خانه او در یکی از محله های پرت و دور دست شهر بود. تنها برای خرید آنچه لازم داشت، از خانه بیرون می آمد، یا خیلی که حوصله اش سر می رفت، خیابان های ساکت و خلوت را می گرفت و بی هدف، یکی دوساعتی قدم می زد و فکر می کرد و فکر می کرد و فکر می کرد.

## ۸

روزی، یکی از دوستان نه چندان صمیمی تلفن کرد و از آقای تهرانی پرسید: «دوست داری تو خونه کار کنی؟»

— چه بهتر از این.

— یک شرکت صنعتی هست که برای مکاتباتش با شرکت های خارجی، به مترجم احتیاج داره. رئیسش با من آشناست، آدم بدی نیست، روی همان ملاحظاتی که خودت می دانی، گفت اینجا تشریف نیاورند بیشتر به صلاح است. تو باید نامه های این ها را به انگلیسی ترجمه کنی، نامه های طرف هاشان را هم به فارسی. نامه رسان شرکت هم هفته ای یکی دوبار میاد نامه ها را می ده و می گیره. چگونه؟ موافقی؟

— خب بله، چرا موافق نباشم؟

پیداشدن این کار، که درست به موقع بود، چرا که کفگیر دیگر داشت به ته دیگ می خورد، بیش از آن که آقای تهرانی را خوشحال کند، شگفت زده کرد. زیرا از آن دوست، نه این انتظار را داشت و نه هرگز از او خواهشی کرده بود. و این که او مدام به فکر آقای تهرانی بوده است تا سرانجام توانسته کاری برای او دست و پا کند، پرارزش تر و مؤثرتر بود. اندیشید که این نکته چه اندازه درست است که آدم ها را نه در حرف، که در عمل می توان شناخت.

آقای تهرانی، در تنهایی خود، برنامه مرتبی داشت. صبح ها را دوسه ساعتی کار می کرد. کار شرکت زیاد نبود، اما همین کاراندک هم برای او رنج آور بود، چرا که هر لحظه به یادش می آورد که اگر نیازمند نبود، اگر به پول، این پول لعنتی، نیاز نداشت، ناچار نبود به جای کتاب، این مزخرفات تجاری را ترجمه کند. (گرچه حتی اگر فرصت هم داشت، ترجمه کتاب دردی از او دوا نمی کرد.)

کار که تمام می شد، بلا تکلیفی و سرگردانی آغاز می گشت. آقای تهرانی به الکل پناه می برد، بعد می خوابید، بعد از ظهر خسته و کوفته و کسل، از خواب برمی خاست و خود را بیهوده سرگرم می کرد تا ساعت شش شود. گاه پیش از ساعت شش برای آن که کسالت و ملال را از خود دور کند، لیوان ودکا را به دست می گرفت و می نوشید و می نوشید. و فردا صبح که با سردرد و دل به هم خوردگی از خواب برمی خاست، خود را دشنام می داد. می اندیشید که الکل را کنار بگذارد، اما ظهر که می شد و شب که می آمد، اختیارش از دست می رفت و همچون تشنه ای که خود را به چشمه ای بیفکند، ودکا را در لیوان سرازیری کرد و لیوان را به دهان می برد. گاه چنان بی طاقت می شد که یک لحظه باز کردن در شیشه، به نظرش سالی می رسید.

رفتن نزد دوستان و آشنایان را ترک کرده بود. آنچه او را می‌آزرد، دلسوزی و ترحمی بود که اگر نه در سخنان آن‌ها، در نگاه‌شان، حالت‌شان، رفتارشان، آشکارا به چشم می‌خورد. بر او دل می‌سوزاندند، یکی برای این که بی‌پول یا کم‌پول بود و شغل و کار «رسمی» و مرتبی نداشت، و دیگر این که دخترک ره‌ایش کرده بود. چندبار به اصرار — همان اوایل — او را به میهمانی‌هایی بردند و کوشیدند با دختران دیگری آشنایش کنند. آقای تهرانی هم بدش نمی‌آمد، زیرا هم از تنهایی بیزار بود و هم می‌خواست به دخترک، که ره‌ایش کرده بود، نشان دهد که وجود او برایش اهمیتی ندارد، (حال آن که داشت) و پاک فراموشش کرده است، (حال آن که فراموش نکرده بود). حتی آقای تهرانی دلش می‌خواست دختری را پیدا کند و بی‌درنگ با او ازدواج کند. (حال، در آن شرایط، ازدواج چگونه امکان داشت، آقای تهرانی نمی‌خواست به این موضوع بیندیشد.) این کار برایش هوی و هوس نبود، انتقامی بود که از نامزد سابقش می‌گرفت.

باری، آقای تهرانی به سوی دختری کشیده می‌شد، اما خیلی زود سر می‌خورد و بی‌زاری جای اشتیاق را می‌گرفت. شاید آن سه‌سال، او را و سلیقه او را دیگرگون کرده بود. شاید هم آن شکست، او را محتاط و حساس بار آورده بود.

یک‌بار به دختری که چهره زیبای معصومانه‌ای داشت، کششی احساس کرد. داشت دختر را نگاه می‌کرد و از زیبایی‌اش لذت می‌برد که دختر دهان باز کرد و به دختر دیگری که نزدش آمده بود، گفت: «بابا، تو هم که یه‌ساعته مارو علاف کردی!»

همین کلمه «علاف» کافی بود که علاقه و اشتیاق آقای تهرانی را به بی‌زاری بدل کند.

از دخترهایی که خود را چنان می‌آراستند که گویی هنرپیشه‌اند

و نقابی از رنگ و روغن برچهره دارند، فراری بود. تاب تحمل روشنفکر نماها را که هیچ نداشت. دخترهایی که از روشنفکری، تنها لیوان لیوان عرق خوردن و پاکت پاکت سیگار کشیدن را آموخته بودند، و نیز شرم و آزرم دخترانه را، به نشانه املی و عقب ماندگی، کنار گذاشتن. یک بار دیگر، در یکی از همین مجالس ها، دختری را دید که خود به سویش آمد و شادمان از روبروشدن با او، گفت: «چقدر دلم می خواست شما را ببینم!»

آقای تهرانی، مثل همیشه، شوخی کرد: «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!»

دختر گفت: «نه، جدی می گم، چقدر دوستانم دلشون می خواد شمارو ببینند.»

— خب، کاری نداره، بلیط بفروشید، بیان ببینند!

— وای، چه با نمک!

دختر می رفت و می آمد و از او پذیرایی می کرد و برایش مشروب و سیگار و غذا می آورد و کنارش می نشست و یا او گفت و گو می کرد. به نظر می رسید که دوستی شان دارد سر می گیرد که، لطیفه گفتن در مجلس شروع شد. هر کس لطیفه ای تعریف کرد تا نوبت به دخترک رسید. و دخترک یکی از آن لطیفه های وقیح پایین تنه ای را، خیلی راحت، با کلمات واضح و بدون ابهام، (از آن ها که برخی مردان، در برخی مجالس مردانه بر زبان می آورند)، از ابتدا تا انتها حکایت کرد و خم به ابرو نیاورد. همه خندیدند و از او استقبال کردند و خواستند که لطیفه دیگری بگوید.

اما آقای تهرانی داشت دچار تهوع می شد. تهوعی که از مشروب و سیگار نبود. برخاست و بیرون آمد. خود را لعنت کرد و دشنام داد. با خود عهد کرد که دیگر نه به چنان مجالسی برود و نه دنبال دختری بگردد.

دوستان، آن دوستانی که هنوز مانده بودند و او را از یاد نبرده بودند، یا برخلاف دیگران، صلاح در آن نمی‌دیدند که او را از یاد ببرند، گه‌گاه تلفنی می‌کردند و می‌گفتند: «بابا چیه زیج نشستی، پاشو بیا اینجا.» و آقای تهرانی، همیشه می‌گفت: «شماها پاشین بیاین اینجا. من حوصله شهر و شلوغی خیابونا و سروکله‌زدن با راننده‌هارو ندارم. شماها که ماشینم دارین.»

آن‌ها می‌گفتند: «خب، پس ما میایم، سرراه هم یه چیزی می‌گیریم.» و او همیشه پاسخ می‌داد: «شماها تشریف‌تونو بیارین، تا تو راهین من خودم میرم یه چیزی می‌گیرم.»

اگر وقت دیگری بود، برایش مهم نبود. اما حالا به این موضوع خیلی حساس بود. تصور می‌کرد که آن‌ها ملاحظه‌اش را می‌کنند و نمی‌خواهند خرجی‌گردنش بگذارند و سربارش شوند. برای همین اعتراض می‌کرد و سخت هم اعتراض می‌کرد و آن‌ها ناچار، وا می‌دادند.

تا دوستان برسند، آقای تهرانی می‌رفت و چیزهایی می‌خرد و چیزهایی درست می‌کرد و آماده روی میز می‌چید. دوستان که می‌آمدند، می‌گفتند: «عجب، باسلیقه شده‌ای، مرد خونه‌زندگی شده‌ای!»

و او پاسخ می‌داد: «چه کنیم، علتش بیکاریه.»  
دوسه‌ساعتی می‌نشستند و از هر دری‌گپ می‌زدند و کله‌ها که گرم می‌شد، یاد گذشته‌ها می‌کردند.

میان دوستان، یکی بود که سال‌ها آن‌ها را ترک گفته و به دنبال پول درآوردن رفته بود و در این رهگذر، رابطه‌ها و دوستی‌های دیگری برقرار کرده بود. پس از سال‌ها، مثل پولدارهایی که غذاهای اعیانی دل‌شان را می‌زند و گاه هوس دیزی می‌کنند، به یاد دوستان دوره جوانی

افتاده بود. شاید هم در پی آن صمیمیت بی‌غشی بود که در روابط دوستانه خود پیدا نمی‌کرد. روابط دوستانه‌ای که پشت «چاکرم، مخلصم، فدات‌شم» هایش، کینه‌ای حسابگرانه پنهان بود و در میهمانی‌ها و رفت و آمدهایش، به‌رخ کشیدن‌ها و چشم و هم‌چشمی‌ها آشکارا دیده می‌شد.

با آن که زیاد صمیمیت به‌خرج می‌داد، باز آقای تهرانی، بین خود و او، فاصله‌ای می‌دید که با دوستان دیگر نمی‌دید، یادست کم، کمتر می‌دید. برای همین، گرچه می‌دانست از دست او خیلی کارها ساخته است، هرگز خواهشی از او نکرده بود. تنها یک بار که کله‌اش گرم بود، نیمی برای آزمایش و نیمی از سر نیاز، از او پرسید: «بینم، شرکت شما مترجم لازم نداره؟»

— تهرانی‌جان، شرکت ما که شرکت واردات صادرات نیست. مترجم به‌چه‌درمان می‌خوره. ما حسابدار لازم داریم، خوبم پول میدیم. بیا بین حسابدارهای ما چقدر حقوق می‌گیرند. یعنی همه‌جا حسابدار لازم دارند. راستی تو چرا نمیری حسابداری یاد بگیری؟

آقای تهرانی که خون‌خونش را می‌خورد و در دل به‌همه، حتی به‌خود، دشنام می‌داد که چرا چنین حرفی را، گرچه برای آزمایش، به‌زبان آورده است، کوشید خونسرد بماند. لب‌خندی زد و گفت: «اولا که حوصله‌شو ندارم. ثانیاً کار من ادبیاتنه نه ریاضیات. از اولشم ریاضی تو مخم نمی‌رفت.»

و وقتی که تنها ماند، سیل دشنام و ناسزا را به‌سنوی خود سرازیر کرد: «آقای تهرانی! جناب آقای تهرانی! عاقبت کار خودت را کردی؟ نتوانستی جلو آن زبان صاحب‌مرده‌ات را بگیری؟ بر پدرت لعنت! بر پدرد پدرت لعنت! مردک و راج بی‌شخصیت لعنتی!»

و حالا آن دوست، مدتی بود که به‌دوستان پيله کرده بود که،

به پیروی از رسم رایج روز، هرچه دارند و ندارند، بفروشند و به خارج کوچ کنند. به اروپا یا امریکا. البته منظور او بیشتر رفتن به امریکا بود. می گفت: «اروپا در برابر امریکا حکم ده کوزه را دارد. عظمت می خواهید، امریکا. امکانات کار و فعالیت و زندگی می خواهید، امریکا.»

چرا به این فکر افتاده بود، ظاهراً معلوم نبود، اما اگر حرف هایش را می شنیدید و اندکی دقیق می شدید، همه چیز آشکار می شد. می گفت: «پانزده سال از بهترین سال های عمرم را توی کوه و بیابان، دور از تهران، دور از زن و بچه، هدر دادم تا این چندرقاز را جمع کردم. حالا دیگه مثل آن روزها جوان نیستم، نیروی جوانی ندارم. نمی خوام این برنامه را ادامه بدم. مگه آدم چندسال زنده است؟»

آشکار بود که به بن بست رسیده است و می کوشد این بن بست را از جایی بشکند. پانزده سال دنبال پول دویده بود و پول و آنچه با پول می توان به دست آورد، به دست آورده بود. و حالا نمی دانست برای چه زنده است و زندگی می کند. وحشت از مرگ، مرگی ناگهانی، او را گرفته بود و او می خواست بقیه زندگی اش را خوش بگذراند. می خواست از خود و پوچی خود بگریزد، اما این را نمی دانست. تصور می کرد از اینجا، از این محیطی که جوانی او را تباه کرده بود، اگر بگریزد، کارها خود به خود درست می شود.

دوستان می گفتند: «تو پول داری، ما نداریم، پول کافی نداریم.» با سهل گیری و درویش مسلکی می گفت: «ای بابا، پول کافی یعنی چه؟ هرچه داریم، می ریزیم روهم و با هم می خوریم. به فرض من صدتومن دارم، توده تومن، اون یک تومن، می ریزیم روهم و باهم می خوریم. پس دوستی یعنی چه؟»

آقای تهرانی همه این حرف ها را در سکوت می شنید و دم نمی زد. این درویش مسلکی کاذب متظاهرانه را با آن حسابگری راستین، که



جزئی از سرشت مرد شده بود، می‌سنجید و خونِ خونس را می‌خورد و دم نمی‌زد. و برای آن که مبدا اختیار از دستش به در رود و چیزی بگوید، پی در پی ودکا می‌ریخت و می‌خورد. نه این که از او واهمه‌ای داشته باشد یا ملاحظه‌اش را بکند، نه، سخن گفتن را بی‌فایده می‌دید. مگر می‌خواست او را، در نیمه راه زندگی‌اش، ارشاد کند و به راه بیاورد؟ اما یک‌شب، پس از آن که شنید و شنید و تحمل کرد و دق دل خود را سر بطری ودکا درآورد، دیگر تحمل نتوانست و باز «فترش در رفت» و گفت: «داستان آن راننده را شنیده‌ای که رفته بود امتحان بدهد و تصدیق یک بگیرد؟ افسری که امتحان می‌کرد، ازش پرسید: اگر شب، تو بیابون، بایه‌بنده خدایی تصادف کنی، چه می‌کنی؟ راننده تند و تندگفت: جناب سروان، می‌گذارمش تو ماشین، می‌رسونمش به اولین بیمارستان یا درمانگاه، خودم را هم معرفی می‌کنم به اولین پاسگاه ژاندارمری. جناب سروان خندید و گفت: آره اروای بابات. تو گفتی و منم باور کردم! فلان فلان شده، تو روز روشن، تو شهر، جلو چشم مردم، تصادف می‌کنی و درمیری، آن وقت، شب، تو بیابون تاریک، تنهایی این کارها را می‌کنی؟»

دیگران ساکت بودند و زیرجلی لبخند می‌زدند. آن دوست که دهانش از حیرت بازمانده بود، پرسید: «منظورت چیه؟»

آقای تهرانی لبخندی زد و گفت: «هیچ! منظوری نداشتم. یاد داستان آن منجم و شعر سعدی افتاده بودم که می‌گوید:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟

چو ندانی که در سرای تو کیست؟»

یک شب دیگر، که آن‌ها بار دیگر به‌خانه او آمده بودند، باز آن دوست که گویا رسالتی برای خود قائل بود که دیگران را به کار و کوشش دعوت کند، یا دست کم در عالم دوستی، به حال دوستان دل